



### نیروی اشک

عزم وداع کرد، جوانی بروستانی  
در تیره شامی، از بر خورشید طلعتی  
طبع هوا، دژم بد و چرخ از فراز ابر  
همچون حجاب، در دل دریای ظلمتی  
زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای  
ترسم رسد بگلین حسن تو، آفتی  
در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی  
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
دریا دلان، ز موج ندارند دهشتی  
برخواست تا برون بنهد پای زان سرای  
کورا دگر نبود مجال اقامتی  
سر و روان، چو عزم جوان استوار دید  
افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی  
بر چهریار دوخت بحسرت دو چشم خویش  
چون مفلس گرسنه، بخوان ضیافتی  
با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
بی آنکه از زبان بکشد بار متنی  
چون گوهری که غلطد بر صفحه ای ز سیم  
غلطان به سیمگون رخ وی، اشک حسرتی  
ز آن قطره سرشک، فرو ماند پای مرد  
یکسر ز دست رفت، اگرش بود طاقتی  
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست  
گفتی میان آتش و آب است نسبتی  
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت  
چندان اثر، که قطره اشک محبتی  
تیر ماه ۱۳۲۰

### هرثیه

دکتر شفییی کدکنی  
تبارنامه خونین این قبیله کجاست  
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند؟  
کسی به کاهن این معبد شگفت نگفت:  
بخور آتش و قربانیان بی در پی  
هنوز خشم خدا را فرو نیاورده ست؟

### گم شد!

در خانه می گشتم که صاحبخانه گم شد!  
تا یافتم او را، دل دیوانه گم شد!  
جانم صدف بود و دری یکدانه در آن  
جانم تهی گشت و در یکدانه گم شد!  
داروی دردم باده بود، از شور بختی  
ساغر شکست و ساقی میخانه گم شد!  
جولانگه پرواز من، آفاق چشمت،  
در اوج مستی، همره پیمانها گم شد!  
آه ای غریب آشنا، من با که گویم:  
کاین خسته جان در عالمی بیگانه گم شد!  
دوراز تو، ای تنها ترین، ای یار، ای یار  
در پیش چشم شوکت مردانه گم شد!  
وان جان بی تابی که رمز عاشقی بود،  
در هاله ای از قصه و افسانه گم شد!  
این زخم جانفرسا توانم سوخت آخر  
جانم درین و حشنگه ویرانه گم شد!  
شبنم جهانگیری ۴ اردیبهشت ۱۳۷۵

### غروب آشنایی

علیرضا شجاع پور  
در غروب آفتاب آشنایی ام  
قد کشیده سایه های آرزوی تو  
دور می شوند سایه ها و می روند  
خیره در دهان شب به جستجوی تو  
و اسپین دم غروب آفتاب عشق  
مرگ سایه های آرزو فرا رسید  
دانه دانه کاشتم نهال آرزو  
دست شوم شب نگر که دسته دسته چید  
یا به پای سایه ها گریخت آفتاب  
آخرین دم غروب آشنایی است  
ناله در گلوی مرغ شب شکست  
کامشب اولین شب جدایی است  
این خزان باغ آرزو و مرگ عشق  
در بهار عمر خسته بی تو دیدنی ست  
بی تو ای زکوی آشنا کشیده پا  
آنچه می رود مرا به سر شنیدنی ست  
بی تو مانده ام جدا ز هر چه هست  
با تو رفته از دیار من هر آنچه بود  
در سکوت سرد خلوتم هنوز هم  
می تپد دلم به یاد تو ولی چه سود  
تهران ۱۳۵۰

### کهن دیارا!..

نادر نادرپور  
کهن دیارا، دیار یارا! دل از تو کندم، ولی ندانم  
که گر گریزم، کجا گریزم، و گر بمانم، کجا بمانم  
نه پای رفتن، نه تاب ماندن، چگونه گویم، درخت خشکم  
عجب نباشد، اگر تیرزن، طمع ببندد در استخوانم.  
درین جهنم، گل بهشتی، چگونه روید، چگونه بوید؟  
من ای بهاران! ز ابر نیسان، چه بهره گیرم که خود خزانم  
به حکم یزدان، شکوه پیری، مرا نشاید، مرا نزیبد  
چرا که پنهان، به حرف شیطان، سپرده ام دل که نوجوانم  
صدای حق را، سکوت باطل، در آن دل شب، چنان فرو کشت  
که تا قیامت، درین مصیبت، گلو فشارد، غم نهانم  
کیوتران راه، به گاه رفتن، سر نشستن، به بام من نیست  
که تا پیمای، به خط جانان، ز پای آنان، فرو ستانم  
سفینه دل، نشسته در گل، چراغ ساحل، نمی درخشد  
درین سیاهی، سپیده ای کو؟ که چشم حسرت، در او نشانم  
الا خدایا، گره گشایا!، به چاره جوئی، مرا مدد کن  
بود که بر خود، دری گشایم، غم درون را، برون کشانم  
چنان سرا پا، شب سیه راه، به چنگ و دندان، دراورم پوست  
که صبح عریان، به خون نشیند، برآستانم، در آسمانم  
کهن دیارا، دیار یارا! به عزم رفتن، دل از تو کندم  
ولی جز اینجا، وطن گردید، نمی توانم، نمی توانم  
تهران آدینه ۱۹ آبانماه ۱۳۵۷

برگرفته از دیوان شعر نادرپور چاپ شرکت کتاب کوهکن  
اگر چه روزگار من سیاه است،  
نه میگیرم نه شیوه میکنم من.  
سحرها، خاک صحرای عرب را  
بناخن کنده مامن میکنم من.  
چو شب، در چاه مغرب میروم خور،  
برون سرا را ز مدفن میکنم من.  
به پیش خود، چو بینم کهکشانشانرا،  
خیال از راه آهن میکنم من.  
بخار از دم، موتور از سینه سازم،  
چو ماشین، رو برفتن میکنم من.  
ز گرما، چون تنم بیتاب گردد،  
ز بوران، باد بیزن میکنم من.  
و گر خواهم بینم روی صحرا،  
چراغ از برق، روشن میکنم من.  
سحر، چون خور ز مشرق حمله آرد،  
دو باره فکر مردن میکنم من.  
دو باره ناخنان، چون تیشه حاضر  
برای گور کردن میکنم من...  
خلاصه، آنچه را در عشق شیرین  
نکرده کوهکن، من میکنم، من.  
ابوالقاسم لاهوتی صحرای عربستان اوت ۱۹۲۱

### چشم به راه

سیاوش کسرائی  
سرخ گل امسال  
بیهده بر شاخسار چشم به راه است  
بیهده سر می کشد به خامشی باغ  
بیهده دل می دهد به قاصدک باد  
بر لب باد وزنده آتش آه است  
سرخ گل امسال  
رنگ پریده ست  
جامه دریده ست  
مضطرب خون تپیدگان سپیده ست  
فاجعه را با دهان بسته، گواه است  
حسرت آواز  
جای خالی پرواز  
غیبت آن جان پاک غلغله انداز  
باغ تهی مانده را به گوش و نگاه است  
سرخ گل اما  
در تک تشویش باغ چشم به راه است  
کابل، اسفند ماه ۱۳۶۲

### خوان هفتم و آنگاه...

۱- سپیده - پیر روشنی فروش دوره گرد-  
به دوش کوله بار نور  
به ره نهاده بود گام  
که با صدای ای ای روشنی  
ز کوجه های شهر خاوران گذر کند  
که ناگهان  
انار سرخ ماه  
ز «چرخ گوشت سای ابرها» (۱) گذشت  
ز تازیانه تگرگ  
و در سقوط خوسه های واژه گان رویش و گیاه و برگ  
چراغ آرزوی بارور شدن  
به چشم نخلهای پیر تیر خورده تیره شد  
۲- چریک آفتاب  
- سپهد ستبر سینه سپهر-  
که در کمین ستاده بود  
به سوی یاغیان تندر و تگرگ  
هزارها عمود آتشین فکند  
۳- پس از گریز یاغیان تندر و تگرگ و باد  
که برترین چکاد  
سلام گرم آفتاب را بذیره شد  
جوانه بی که از تگرگ و باد تازیانه خورده بود  
به شانه نسیم سر نهاد و گفت  
خوشا خوشا که آفتاب چیره شد  
۴- سپیده پیر روشنی فروش دوره گرد  
ز کودکان کوچه های شهر شرق  
دو سکه خنده می گرفت  
به دستشان دو خوشه نور می نهاد  
واصف باختری کابل ۱۳۶۲  
۱- تعبیری از فروغ فرخزاد

### دروازه هستی

نصرت الله نوح  
آمدی خسته ز راه  
نعره زن، کوفته تن  
چهره نهان در خوی و خون  
چشم تردید گشودی بر خاک  
گاه گریبان و عبوس  
گاه خندان، شادان  
پاک، چون عیسی هنگام صعود  
مست، چون حلاج اندر سردار  
در نگاه تو سخن های فراوان بود  
سخن از فردا، آزادی ایران بود  
سخن از مردم، پیروزی و انسان بود  
\*\*\*  
نگهت، نرم سخن می گفت.  
گفتی ام: پیری، از میکده بیرون شو  
خارج از دایره هستی و قانون شو  
ساغر هستی، سرشار می شادی  
لذت مستی، شادابی و آزادی  
همه آماده برای من و ما باشد  
دیگر این میکده کی جای شما باشد؟  
\*\*\*  
گفتم: ای غنچه نشکفته گلزارم  
ای به بستان حیات، آیت و آثارم  
مهلتی تا به رخت دیده کنم روشن  
ای مرا چهره تو باغ و گل و گلشن  
\*\*\*  
تو مرا مات نظر کردی، اما ناگه  
سعدی از غرفه سعدیه شیراز، به طنز  
سر برآورد و به لبخندی ملیحی فرمود:  
راست می گوید طفل،  
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست  
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند  
گوسفندی برد این گرگ مزور هر روز  
گوسفندان دگر خیره بر او می نگرند  
\*\*\*  
من در اندیشه پاسخ متحیر بودم  
حافظم طعنه زان گفت به گوش:  
حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست  
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست  
منت سدره و طویی ز پی سایه مکش  
که چو خوش بنگری ای سروروان اینهمه نیست...  
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب  
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.  
\*\*\*  
مست گلوآزه اندیشه حافظ بودم  
شاعری، چهره نهان درمه اعصار و قرون  
نغمه ای تلخ سرود.  
و مرا باری بر بار غم دل افزود:  
آنقدر بار ندامت به دلم جمع شدست  
که اگر پایم از این پیچ و خم آید بیرون  
لنگ لنگان در دروازه هستی گیرم  
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون  
\*\*\*  
آری ای نام تو از بابک خرم دین  
آنچه گفتند حقیقت بود.  
مرگ، تنها در دروازه هستی هاست  
مرگ، پایان همه شادی و مستی هاست  
زندگی، اما شیرین و دلآویز است  
ساغر زندگی از بهر تو لبریز است  
باید آنرا چویکی جام شراب تلخ  
قطره قطره نوشید  
و در این عرصه بر خوف و خطر  
«بابک» آسا کوشید.  
زندگی می گذرد در هر حال  
می رسد بیک اجل روز و شبی خواه نخواه  
تو در این کشمکش دانش و جهل  
و در آورد که فقر و غنا  
سعی کن، همقدم بابک باش  
یا اگر می خواهی  
«روزبه» باش و «سیامک» باش.

برای نخستین سالروز اولین نوه ام: بابک  
دیماه سال ۱۳۷۴ ژانویه ۱۹۹۵



### برای روز نبرگ ها

هوشنگ ابتهاج «سایه»  
خبر کوتاه بود:  
- «اعدامشان کردند.»  
خروش دخترک برخاست.  
لبش لرزید.  
دو چشم خسته اش از اشک پر شد.  
گریه را سرداد...  
و من با کوششی پر درد، اشکم را نهان کردم.  
- چرا اعدامشان کردند؟  
می پرسد ز من با چشم اشک آلود،  
- عزیزم، دخترم!  
انجا، شگفت انگیز دنیائی است:  
دروغ و دشمنی فرمانروائی می کند آنجا.  
طلا: این کیمیای خون انسانها  
خدائی می کند آنجا.  
شگفت انگیز دنیائی که همچون قرنهای دور  
هنوز از ننگ آزار سیاهان دامن آلوده ست.  
در آنجا رهزنی، آدمکشی، خونریزی آزادست،  
و دست و پای آزادی است در زنجیر...  
عزیزم، دخترم!  
آنان  
برای دشمنی با من  
برای دشمنی با تو  
برای دشمنی با راستی  
اعدامشان کردند.  
و هنگامی که یاران،  
با سرود زندگی بر لب،  
به سوی مرگ می رفتند،  
امیدی آشنا می زد چو گل در چشمشان لبخند  
به شوق زندگی آواز می خواندند.  
و تا پایان به راه روشن خود با وفا ماندند.  
عزیزم!  
پاک کن از چهره اشکت را، ز جا برخیز!  
تو در من زنده ای، من در تو: ما هرگز نمی میریم.  
من و تو با هزاران دگر،  
این راه را دنبال می گیریم.  
از آن ماست پیروزی  
از آن ماست فردا، با همه شادی و بهروزی.  
عزیزم!  
کار دنیا رو به آبادی است.  
و هر لاله که از خون شهیدان می دمدم امروز،  
نوید روز آزادی است.

تهران، ۳۰ خرداد ۱۳۳۲

### فریاد به فریاد بیفزای که وقت است

فریدون مشیری  
ای خشم به جان تاخته، توفان شرر شو  
ای بغض گل انداخته، فریاد خطر شو  
ای روی برافروخته، خود پرچم ره باش  
ای مشت برافراخته، افراتخته ترشو  
ای حافظ جان وطن، از خانه برون آی  
از خانه برون پیست که از خویش به در شو  
گر شعله فرو ریزد، بشتاب و میندیش  
ور تیغ فرو بارد، ای سینه سپر شو  
خاک پدران است که دست دگران است  
هان ای پسر، خانه نگهدار پدر شو  
دیوار مصیبت کده ی حوصله بشکن  
شرم آیدم از این همه صبر تو، ظفر شو  
تا خود جگر رو بهکان را بدرانی  
چون شیر درین بیشه سراپای، جگر شو  
مسپار وطن را به قضا و قدر ای دوست  
خود بر سر آن، تن به قضا داده، قدر شو  
فریاد به فریاد بیفزای، که وقت است  
در یک نفس تازه اثرهاست، اثر شو  
ایرانی آزاده! جهان چشم به راه است  
ایران کهن در خطر افتاده، خبر شو  
مشتی خس و خارند، به یک شعله بسوزان  
بر ظلمت این شام سیه فام، سحر شو

### یک پنجره ...

دیگر تمام خانه ها در رو به دیواری  
دیوارها می ریختند و تل آواری  
یک پنجره اما کنارم باز شد انگار  
یک پنجره رو سوی دیوا... نه! به دیداری  
یک پنجره: یک لحظه یا یک روز یا یک عمر  
رو سوی برگی، یا درختی، یا به گلزاری  
یک پنجره تا از هوای خویش برگردم  
شاید هوای تکدرختی پر کند، باری...  
یک شکل دیگر چیده اند امروز اینجا را  
من نیستم دیگر کنار هر چه برداری  
شکلی غریب و ساده، اما باز زیباتر  
زیباتر از اشکال هر جایی و تکراری  
با من تمام رنگ ها یک رنگ می خوانند  
یک رنگ: گلناری است، گلناری است، گلناری  
فریبا میرزا محمدنیا، آبان ۷۵